

# سرزمین من

## درباره قلمروهای ایران از زبان ایران بانو



مریم شاه‌پسندي

نوجوانه

تا به حال چیزی درباره روح جمعی شنیده‌اید؟ می‌گویند هر ملت فهمی کلی از هویت خودش دارد، این خاطرات و تجربه‌های مشترک تلخ و شیرینش است که آنها را به یکدیگر وصل می‌کند و پیکره‌ای واحد می‌سازد. حالا شما بگویید اگر

این پیکر تکه‌تکه شود و جریان خون در رگ‌هایش جاری نباشد، باز هم روح جمعی در قسمت‌های

پریده شده‌اش جریان دارد؟

بیاید این بار جریان را از زبان ایران بانو بشنویم.

## ردپاهایم

من به این سن و سال و قدمت، حکام متفاوتی را به خود دیده‌ام و ظلم و جفاها را به جان خریده‌ام. روزی تاریخ من پیوند می‌خورد با حکومت‌های عرب و روزی تاریخ من با حکومت‌های ترک و مغول مشترک می‌شود اما آن چیزی که در تمام این سال‌ها با خود داشته‌ام، نفوذی است که همیشه نصیب من بوده. مهم نیست چه کسی بالای سرم نشسته، من او را در خود هضم یا حذف کرده‌ام. بگذارید طور دیگری بگویم. اگر تاریخ پر فراز و نشیب مرا ورق بزنم به اسامی مختلفی برمی‌خورم و امپراتوری‌های قدرتمندی را بالای سرم می‌بینم. می‌دانی من و مردم در آن سال‌ها چه کردیم؟ بله نفوذ! ما همیشه حرفی برای گفتن داشته‌ایم. فرهنگ و زبان ما از آنهایی نبود که راحت حذف شود؛ غنی بود و سرشار. مادست در دست اسلام، فارسی را حتی در چین گستراندیم؛ مسلمانان این روزهای چین هنوز هم اسلام را با تعبیر و اصطلاحات فارسی‌اش بلدند و بسیاری از کلمات زبان من در دل زبان شان جا خوش کرده است. از آسیای صغیر تا دریای مدیترانه قلمروی فرهنگی من بود. من نه با زور که با شیرینی در جان ملت‌های مختلف نفوذ کرده بودم و روح جمعی مشترکی میان مردم‌های مختلف ساخته بودم که ستودنی بود. هنوز هم می‌توانی ردپای من و آن روح جمعی و تبادلات فرهنگی را در میان ملت‌های مختلف پیدا کنی، کافی است کمی بیشتر به اشتراکات ما توجه کنی.

## امان از جدایی، جدایی!

کاش از من نخواست به بودید تاریخ را برای تان بازگو کنم. گفتنش برایت راحت نیست، گفتن از روزهایی که به جان من افتاده بود و پاره‌پاره‌ام می‌کرد. هرکس دستش می‌رسید گوشه‌ای از مرا جدا و روح جمعی ملت را خدشه‌دار می‌کرد؛ روزی در معاهده زهاب، ترکیه را به عثمانی دادند و روزی در معاهده گلستان چهار ایالت قفقاز را از من جدا کردند. یک روز به سوگ جدایی هرات نشستیم و یک روز ماتم زده از معاهده ترکمنچای بودم. پاره‌های تن من که این روزها اسم‌های قشنگی برای خودشان دارند، روزی چسبیده به تنم از روح من تغذیه می‌کردند و تاریخ مشترکی را با ملت من رقم می‌زدند. از افغانستان، تاجیکستان و ازبکستان گرفته تا ترکیه، روزی فرزندان من بودند. نمی‌دانید برای یک مادر چقدر سخت است، برای او فرقی نمی‌کند کدام فرزندش را از او جدا کنی، اول‌سوخته می‌شود. نه فقط من که مردم هم در تاریخ با این جدایی‌ها، غم‌زده و هراسان می‌شدند. چه پیوندهای خانوادگی و مذهبی و قومی که قطع نشد، چه فراق‌ها که به آنها اجبار شد و چه رنج‌ها که از این جدایی فرزندان مادر به آنها تحمیل شد. برای مادر فرقی نمی‌کند این جدایی متعلق به تاجیکستان دوست‌داشتنی‌اش باشد یا ارمنستانش؛ او از این قطع پیوند ناراضی است. از قطع این روح جمعی و از قطع پیوندهای تاریخی و کم شدن مشترکات فرهنگی‌اش به غصه می‌افتد. مخصوصاً اگر بعدها ببیند که فرزندانش به جان هم افتاده‌اند و اشتراک‌های شان را به یکدیگر یادآوری نمی‌کنند!

## استان چهاردهم من

این قصه غم‌انگیز هم سر درازی دارد؛ مثل تمام جدایی‌های من! بحرین که روزی فرزندی از فرزندان من بود، با قطعنامه‌ای در اردیبهشت ۱۳۴۹ از من جدا شد اما می‌دانید داستان این جدایی از کجا شروع شد؟ از آن روزی که قاجار نتوانست حریف رقبایش شود. یک روز عثمانی ادعای حاکمیت بر بحرین را داشت و روز دیگر انگلیس. این سستی‌ها کار را به جایی رساند که تا اواسط دوره پادشاهی ناصرالدین، بحرین کاملاً تحت سلطه انگلیس بود و بعد از آن، با این‌که قاجار ادعای حاکمیت بر بحرین را داشت اما نمی‌توانست در برابر انگلیس در خلیج فارس قد علم کند و حرفی بزند، برای همین هم تلاشی برای بیشتر کردن نفوذ و قدرتش نمی‌کرد. وقتی حکومت پهلوی روی کار آمد، تلاش کرد حق حاکمیت بیشتری بر بحرین داشته باشد و حتی نمایندگان من طی شکایتنامه‌ای با عنوان «حفظ حقوق مسلم ایران نسبت به جزایر بحرین» در جامعه ملل اعتراض کردند اما مگر گوش انگلیس استعمارگر به این حرف‌ها بدهکار بود؟ مگر حرف آدم حالیش می‌شد؟ حتی سال ۱۳۳۶، بحرین به عنوان استان چهاردهم من اعلام شد اما کار به همین جا خاتمه نیافت، چون انگلیس می‌خواست هرطور شده بر شیخ‌نشین‌های خلیج فارس تسلط داشته باشد.

سرتان را درد نیآورم! گفت وگوها میان آل خلیفه، انگلیس و دربار پهلوی در گردش افتاد. بعد از مدتی چانه‌زنی حکومت پهلوی که زورش به مقابله نمی‌رسید به دادن بحرین در ازای گرفتن سه جزیره راضی شد اما به این شرط که همه‌پرسی در بحرین راه بیندازد اما بازهم نتوانست حرفش را به کرسی بنشانند، چون انگلیس با همه‌پرسی مخالفت کرد و دست آخر سرنوشت این فرزند را سپردند به دست نمایندگان سازمان ملل متحد.

نتیجه‌اش چه شد؟ جدایی فرزند از مادر و رسیدن انگلیس به تمام برنامه‌ریزی‌هایش! اتفاقی که طی سال‌ها، بارها حکام ضعیف به آن تن دادند و من به جای همه آنها به سوگش نشستیم.

## قصه پرغصه‌ام

می‌دانید غم از دست دادن فرزند یک جور است، غم پریز شدن ملت جور دیگر. من در این سال‌ها کم جوانمرد ندیده‌ام؛ چه سربازها و قهرمان‌هایی دیده‌ام که برای من با هر مرز و جغرافیایی جان داده‌اند و ایثار کرده‌اند. آنها هیچ‌گاه از یاد من پاک نمی‌شوند، نام هرکدام را که بیاورید، من یک به یک قصه‌های شان را می‌گویم و پا به پای شما می‌گیرم اما راستش را بخواهید، زخم آخرین جنگی که به خود دیده‌ام هنوز در تن من تازه است. خرابه‌های بازسازی نشده خرمشهر را که می‌بینم، اثرات حملات شیمیایی را که در نسل‌های جوانم می‌بینم، زجه خواهران و مادران چشم انتظار را که می‌بینم، زخم مثل خراشی که رویش را تازه کنی، تازه و تازه‌تر می‌شود. می‌دانی آخر من یک مادرم! خوب می‌فهمم فراق یعنی چه، درد یعنی چه، اشک یک منتظر یعنی چه.

من خودم با همین دست‌هایم تن قهرمانانم را به خاکم سپردم، با همین چشم‌ها دیدم که چه بر سر غواص‌های من آوردند، دیدم که چطور در خاک من گور دسته جمعی ساختند. زخم آن هشت سال هنوز برای من تازه است، جای جای بدنم برای آن روزها درد می‌کند، غم آن سال‌ها در تن من زنده مانده و مردم هم هنوز خوب به یاد دارند. این خاطره مشترک روح جمعی را در ما زنده نگه داشته است، روحی که مردم را با تمام اختلاف‌های شان به یکدیگر متصل می‌کند.

بگذارید این قصه‌های پرغصه را با یک شعر به پایان برسانم: با قصه‌ای کودکانه/ جنگ را می‌خواه‌ایم/ و آرام آرام/ سلاح‌های جنگی را/ از دستان خواب آلودش بیرون می‌کشم/ او غلت می‌خورد/ و طرح کشته‌های دسته جمعی/ بر ملافه‌های سفید تخت/ پیدا می‌شود/ چراغ را خاموش می‌کنم/ در را می‌بندم/ شاید صدای هیچ مملکتی او را بیدار نکند!

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

